



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# سکاحادہ

زیبا کتابی سیر کی دنیا کا سب سے بڑا اور سب سے شہرت مند کتاب



گاک احمد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۶ - کاک احمد : خاطراتی از جاویدالاکثر احمد متوسلیان

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۶ - کاک احمد : خاطراتی از جاویدالثر احمد متوسلیان
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات : به روایت دیگران
۵۱	زندگی نامه
۵۴	فهرست منابع
۵۵	درباره مرکز

## پیک افتخار ۶ - کاک احمد : خاطراتی از جاویدالآثر احمد متوسلیان

### مشخصات کتاب

سرشناسه : پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور : کاک احمد : خاطراتی از جاویدالآثر احمد متوسلیان/گردآوری و بازنویسی علی پاک.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۴۸ ص.

فروست : پیک افتخار؛ ۶؛ ۹. ستاد آیه های ایثار و تلاش

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۲۹-۵۰۲۱-۵

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

موضوع : متوسلیان، احمد، ۱۳۳۲ - ۱۳۶۱ -- سرگذشتنامه

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده : ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره : DSR۱۶۶۸/م ۲ پ ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۱۶۶۶۲

ص: ۱

### اشاره

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴

نشانی الکترونیکی: [www.ayehayeisar.org](http://www.ayehayeisar.org)

کاک احمد

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول مرداد ۱۳۸۶

چاپ:

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در: هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجا

پیک افتخار ۶

کاک احمد

خاطراتی از

جاوید الاثر احمد متوسلیان







بسم الله الرحمن الرحيم

مقام معظم رهبری :

جوان پاسداری (احمد توسلیان) را در مریوان دیدم که با صد و هشتاد نفر از تهران بلند شده، دو سال قبل، و رفته جبهه. امروز از آن صد و هشتاد نفر، فقط او و دو نفر دیگر زنده اند؛ بقیه شهید شده اند. او هم هر لحظه آماده ی شهادت است. (۱)

ص: ۳

---

۱- - خطبه دوم نماز جمعه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰.

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردان و زنانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند. بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام این بزرگ مردان و شیر زنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

یک بار، نمی دانم به چه مناسبتی، ذکر واقعه ۱۵ خرداد به میان آمد. احمد گفت: آن روزها ما بچه بودیم. به اقتضای سن و سال کمی که داشتیم، از سیاست و مبارزه و این جور مسائل سر در نمی آوردیم. اما رژیم، با قتل عام مردم در پانزده خرداد، اشتباه بزرگی کرد. با حمام خونی که در خیابان های تهران راه انداخت، حتی ما بچه های کم سن و سال هم با ماهیت کثیف طاغوت آشنا شدیم.

برای من، دوران بچگی، در همان روز کشتار تمام شد و به این نتیجه رسیدم که باید کاری کرد.

چند وقتی بود که در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شده بود. یک روز آمد گفت: دارم می روم خرم آباد!

رفت. بعد از چندروز خبر رسید که احمد را گرفته اند. پرس و جو که کردیم، فهمیدیم در خرم آباد در حال پخش اعلامیه، با دو نفر دیگر دستگیر شده‌است.

چون آن دو نفر زن و بچه داشتند، احمد به محض دستگیری، تمام مسؤولیت چاپ و تکثیر اعلامیه ها را به گردن گرفته بود تا پرونده آنها را سبک تر کند. (۱)

ص: ۶

وقتی داشتیم از در زندان خارج می شدیم، از احمد پرسیدم: خب، حالا می خواهی چه کار کنی؟ گفت: معلوم است، برمی گردم تهران؛ کانون مبارزه آن جاست. ولی خواهشی از شما دارم. بفرما، هر چه خواهی، اگر در توان من باشد، انجام می دهم.

گفت: این رژیم دیگر رفتنی شده، می خواهم به من قول بدهی هر وقت این نهضت پیروز شد و برای محاکمه عوامل جنایتکار رژیم شاه دادگاهی در لرستان تشکیل دادند، حتماً مرا هم باخبر کنی تا بیایم و علیه آنان شهادت بدهم.

گفتم: به روی چشم!

ص: ۷

گفتم: زمان محاکمه ی عوامل طاغوت فرا رسیده؛ وقتش است که بیایی و شهادت بدهی!

منتظر بودم خیلی زود زمان محاکمه را بپرسد و بگوید در اولین فرصت راهی می شود. اما شاید یک دقیقه یا بیشتر مکث کرد. سؤال را دوباره تکرار کردم. این بار خیلی آرام و با طمأنینه جواب داد: من به خرم آباد نمی آیم!

شوکه شدم. پرسیدم: برای چه؟

گفت: هر کسی خودش باید درباره اعمال خودش جواب گو باشد. اگر تو دوست داری، برو و در دادگاه علیه آن ناجوان مردها شهادت بده! ولی من از حق خودم گذشتم. واگذارشان می کنم به خدا. بدترین کیفر برای آنها همین ذلت و نکبتی است که حالا دارند توی آن دست و پا می زنند.

ص: ۸

شنیده بودم که دوران اسارتش در زندان شاه، از جمله سخت ترین روزهای زندگی اش بوده. یک بار برای این که از زبان خودش ماجرا را بشنوم، درباره مبارزات سیاسی آن دوران و قضایای زندان رفتنش سؤال کردم. اول کمی نگاهم کرد و بعد گفت: تو چه کار به گذشته های من داری؟ حال را دریاب. بین من حالا دارم چه کار می کنم!



با بچه‌ها رفته بودیم داخل شهر؛ من با لباس پلنگی و عینک دودی، به قول بچه‌ها تیپ زده بودم. در یکی از خیابان‌ها با هم روبه‌رو شدیم و او با بچه‌ها حال و احوال کرد. من هنوز نمی‌شناختمش؛ از بچه‌ها که پرسیدم، گفتند: احمد متوسلیان بود. وقتی برگشتیم مقر، فرمانده ام صدایم کرد. گفت: حاجی می‌گوید با این لباس‌ها نرود داخل شهر. می‌گوید ما نیامده ایم این جا مانور بدهیم.

ص: ۱۰

سر یک چیزهایی خیلی حساس بود. مثلاً یک بار داشتیم از یک عملیات برمی گشتیم و منطقه هم به شدت ناامن بود. نمی دانم چطور شد که یک دفعه کلاه خود از سرش افتاد و رفت ته درّه. تا ما به خودمان بیائیم دیدیم راهش را کج کرد و شروع کرد پائین رفتن از سراشیبی. هرچی گفتیم برگرد بیا، ولش کن؛ به خرجش نرفت. بالأخره با کلاه خود آمد بالا.

ص: ۱۱

شایعه کرده بودند که منافق است! خودش هم شنیده بود. اما به روی خودش نمی آورد. رفته رفته کار بالا گرفت تا این که یک روز خبر رسید از دفتر حضرت امام (ره) او را خواسته اند. بلند شد رفت تهران.

وقتی بعد از چند روز دوباره برگشت به منطقه، آن قدر خوشحال بود که حد نداشت. بچه ها با اصرار پرسیدند که: در تهران چی گذشت که شما این قدر سر حال هستید؟

بالآخره ناچار شد آنچه اتفاق افتاده بود را برای مان تعریف کند. گفت: برایم وقت ملاقات در نظر گرفته بودند که بروم دست بوسی حضرت امام. خیلی راحت به حضور ایشان رسیدم. امام فرمود: احمد! شما را می گویند منافق هستی؟

گفتم: «بله، این حرف ها را می زنند.» و دیگر نتوانستم چیزی بگویم. امام فرمود: برگرد همان جا که بودی و محکم بایست!

وقتی به اینجای حکایت رسید، با ذوق و شوق گفت: حالا دیگر غمی ندارم، تأیید از حضرت امام گرفته ام!<sup>(۱)</sup>

۹

معمولاً دسته جمعی به گرمابه می رفتیم، حاج احمد هیچ گاه همراه بچه ها لباس هایش را نمی کند. همیشه هم وقتی می آمدیم بیرون، می دیدیم لباس هایش را پوشیده و منتظر نشسته است. ماجرا کم کم تبدیل به یک معما شد. یک روز که به طور اتفاقی از بچه ها عقب مانده بودم، درست زمانی به رختکن رسیدم که ایشان لباس هایش را در آورده بود؛ تقریباً هیچ جای سالمی در بدنش نبود. آثار شکنجه هایی که در زندان های شاه دیده بود، در تمام بدنش دیده می شد. به محض این که متوجه حضور من

ص: ۱۳

---

۱- - راوی: عباس برقی

شد، بالحنی گلایه آمیز گفت: برادر شما این جا چه کار می کنید؟

قول دادم هیچ وقت آن چه را که دیده ام، در زمان حیاتش، جایی بازگو نکنم. (۱)

۱۰

کارهای روزمره از جمله نظافت سنگر و اتاق ها و یا شستن ظروف غذا را طبق فهرستی که نوشته بودیم، انجام می دادیم. یعنی از اول ماه تا آخر آن، هر روز نوبت یکی از بچه ها بود که به این کارها رسیدگی کند.

هر ماه یک روز هم نوبت حاج احمد بود. او همیشه، علیرغم میل ما، اصرار داشت که در نوبت خودش، کارها را به تنهایی انجام دهد. گاهی حتی جلساتش را به تأخیر می انداخت تا اول کارهای سنگر را انجام دهد. اتاق ها را جارو می کرد و ظرف ها را سر وقت می شست.

او منظم ترین فرد گروه بود.

ص: ۱۴

---

۱- - راوی: منصور حیدری

تازه از مرخصی برگشته بودم و مشغول خوردن ناهار بودم، که یکی از بچه ها با عجله آمد گفت: بلند شو بیا حاج احمد کارت دارد!

سریع بلند شدم و رفتم داخل بخش بیمارستان. حاجی را دیدم که غضبناک جلوی بخش منتظرم ایستاده بود. جلو رفتم و سلام کردم. جواب سلامم را نداد. دستم را گرفت و کشید برد بالای سر جوان مجروحی که روی تخت خوابیده بود. گفت: به دست های این جوان مجروح نگاه کن!

دست ها خونی بود؛ خونی که خشک شده بود و به سیاهی می زد. از جوان پرسید: چند روز است که اینجا بستری هستی؟  
گفت: حدود یک هفته.

حاجی پرسید: از کسی نخواستی که دست هایت را بشوید؟

مجروح گفت: چرا، اما کسی توجهی نکرد.

صورت حاجی از عصبانیت سرخ شده بود. برگشت به طرف من و گفت: چرا وضع اینجا این جور است؟

گفتم: آخه برادر احمد، من یک ساعت نمی شود که از مرخصی آمده ام!

گفت: تو یک ساعت است که از مرخصی آمده ای، اما به جای سرزدن به مجروح ها رفته ای نشسته ای سر سفره.

جر و بحث که بالا- گرفت، شروع کرد به گریه کردن. در میان گریه گفت: به خدا دلم برای این بچه ها می سوزد. پدر و مادرشان با یک دنیا امید و آرزو این ها را بزرگ کرده اند، و حالا برای رضای خدا، از آن ها دل کنده اند و فرستاده اند این جا. آن وقت ما در رسیدگی به وضع شان کوتاهی می کنیم!<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۶

---

۱- -راوی: مجتبی عسکری

مدت مأموریت مان در مریوان رو به اتمام بود و کم کم داشتیم آماده‌ی مراجعت به تهران می شدیم. پای قبضه‌ی خمپاره انداز بودیم که دیدیم ماشین حاج احمد آمد. بعد از حال و احوال، رو کرد به من و گفت: شنیده ام می خواهی بروی؟

گفتم: بله! خب، مأموریت ما تمام شده. حالا هم باید برگردیم سر زندگی مان.

دست انداخت شانه ام را گرفت و فشار داد. گفت: تو ظرف این مدت لااقل هزار گلوله‌ی خمپاره زدی. از این هزار تا گلوله، نهصد تای آنها را به هدف نزدی. این قدر چپ و راستِ هدف زدی، تا فوت و فن کار را یاد گرفتی. حالا تا یکی دیگر بیاید و بشود مثل تو، باید هزار گلوله‌ی دیگر را هدر بدهد تا یاد بگیرد. حالا خودت قضاوت کن، باید بروی یا بمانی؟

ص: ۱۷



دیدم دارد حرف حساب می زند. گفتم: شما اجازه ی ما را از آموزش و پرورش بگیریید ما در خدمت تان هستیم. (۱)

۱۳

نشسته بود داشت گریه می کرد. حالش طوری نبود که بروم با او حرف بزنم. از یک نفر دیگر پرسیدم: چی شده؟

گفت: بالای کوه دست رزمنده ای ترکش خورده بود. وقتی آوردند این جا کمی دیر شده بود و نمی شد کاری کرد. دکترها ناچار شدند دستش را قطع کنند. حالا دارد حسرت می خورد که چرا نتوانسته است برایش کاری انجام بدهد.

ص: ۱۸

---

۱- - راوی: عباس برقی

با حاج احمد داشتیم از منطقه برمی گشتیم. سر راه، رزمنده ای برای مان دست بلند کرد. حاجی اشاره کرد راننده ماشین را نگه دارد. ماشین که ایستاد، حاجی پیاده شد. رزمنده را سوار کرد جلو و خودش رفت نشست عقب!

رفتیم به یکی از مقرهای بالای کوه که آب نداشت. بچه ها برای یک گالن بیست لیتری باید کلی راه می آمدند پائین و بعد هم با کلی زحمت دوباره برمی گشتند. راه هم نسبتاً طولانی بود، تقریباً سه ساعت. تا رسیدیم، یکی از بچه ها برای مان شربت آورد. همه برداشتیم آلا حاجی. در برابر اصرار بچه ها، گفت: ما دوباره می رویم پائین و هر چقدر خواستیم می توانیم

آب بخوریم؛ اما این جا اوضاع فرق می کند. شما برای ذخیره ی این آب زحمت زیادی کشیده اید!

۱۶

داخل شهر مریوان که شدم، دیدم مردم همه جا دارند از حاج احمد حرف می زنند. سراغ یکی از بچه های سپاه رفتم و جریان را پرسیدم. گفت: حاج احمد دیروز داشته پای پیاده از منطقه برمی گشته که در بین راه برخورد می کند به چند زن. زن ها هر کدام با خود کوله باری از علوفه داشته اند. حاج احمد بار یکی از زن ها را که ضعیف تر از بقیه بوده، می گیرد و می افتد جلو. طولی نمی کشد که از پشت سر داد و هوار زن ها بلند می شود. حاجی برمی گردد و می بیند چند مرد مسلح ضد انقلاب، مزاحم زن ها شده اند. کار کم کم بالا می گیرد، و حاجی

ص: ۲۰

با این که تنها بوده، یک تنه زن ها را نجات می دهد. (۱)

۱۷

احمد تازه حقوقش را گرفته بود. از در سپاه که بیرون آمدیم، چشمش افتاد به زنی که بچه ای در بغل که کنار پیاده رو نشسته بود و گریه می کرد. رفت نشست جلوی زن و پرسید: چی شده خواهر؟ چرا گریه می کنی؟

زن گفت: شوهرم ما را رها کرده و رفته تفنگ چی کومله شده. چند روز است که یک شکم سیر غذا نخورده ایم.

یک وقت دیدم احمد بغض کرده. دستش را برد جیبش و تمام حقوقش را درآورد گذاشت کف دست آن زن. بعد هم گفت: برو نشانی ات را

ص: ۲۱

---

۱- - راوی: سید حسن هدایتی

بده به مسئول ارزاق شهر. هر چیزی که لازم داشتید، بگویید؛ برای تان می آورد. (۱)

۱۸

گفتم: حاجی اعلامیه ی جدید ضدّ انقلاب را دیدی؟

حاج احمد گفت: مگر باز هم اعلامیه داده اند؟

و اعلامیه را گرفت و خواند: احمد متوسلیان و قوای حکومتی اگر راست می گویند و قدرت دارند، بیایند دزلی (۲)

را از ما بگیرند.

حاج احمد اعلامیه را پس داد و گفت: به امید خدا آن جا را هم می گیریم!

ص: ۲۲

---

۱- - راوی: سید محمد رضا دستواره.

۲- - منطقه ای کوهستانی و مرتفع در محدوده ی اورامان و در مجاورت نوار مرکزی کردستان ایران با خاک عراق

دو روز بعد نیروهای ورزیده ی حاج احمد در کوچه پس کوچه های دزلی می گشتند و با صدای بلند تکبیر می گفتند!

۱۹

در ایامی که نیروهای سپاه مریوان راهی مأموریتی می شد و احمد، به هر دلیل، نمی توانست همراه آنها برود ، یک باره غیث می زد. چند بار پشت سر هم این اتفاق افتاد. کنجکاو شدیم بدانیم قضیه چیست.

یک روز یکی از بچه ها آمد گفت: فهمیدم!

پرسیدیم: چی را فهمیدی؟

گفت: این که حاجی کجا غیث می زند!

گفتیم: خب، بگو!

گفت: می زند به کوه، و آن جا تک و تنها مشغول عبادت می شود.

گفتیم: تو خودت دیدی؟

ص: ۲۳

گفت: آره؛ داشت گریه می کرد و برای پیروزی رزمنده ها دعا می کرد.

۲۰

هر وقت می خواست برود تهران، تا سنندج را با جیپ سپاه می رفت و آنجا، با این عنوان که سفر شخصی من دخیلی به استفاده از بیت المال ندارد، سوار اتوبوس می شد و جیپ را با راننده به مریوان بازمی گرداند.

۲۱

در اواخر فروردین ۱۳۶۰ آیت الله خامنه ای، نماینده ی امام خمینی (ره) در شورای عالی دفاع، و امام جمعه ی تهران، به قصد بازدید از مناطق عملیاتی غرب، وارد مریوان شدند. احمد در طی جلسه ای مفصل درمحل ساختمان

ص: ۲۴

روابط عمومی سپاه مریوان، مهم ترین دست آوردهای رزمندگان تحت امرش را در حوزه ی سپاه مریوان، و در نوار مرزی جنوب دژه ی شیلر را تا شمال نوسود، به استحضار معظم له رساند.

این دیدار به حدی برای آیت الله خامنه ای تأثیر گذار بود که ایشان پس از مراجعت به تهران، در جریان نخستین مراسم نماز جمعه، در خطبه ی دوّم گفتند: جوان پاسداری (حاج احمد متوسلیان) را در مریوان دیدم که با صد و هشتاد نفر از تهران بلند شده، دو سال قبل، و رفته جبهه. امروز از آن صد و هشتاد نفر، فقط او و دو نفر دیگر زنده اند؛ بقیه شهید شده اند. او هم هر لحظه آماده ی شهادت است.

ص: ۲۵



روز خداحافظی اش از مریوان، مردم زیادی آمده بودند جلوی مقر. می خواستند «کاک احمد» را نگه دارند. هر کسی که از راه می رسید، بغلش می کرد و سیر گریه می کرد. خود حاج احمد هم گریه می کرد. قبل از حرکت، همه شان را جمع کرد دور خودش و گفت: شما خواهرها و برادر های من هستید. من هرجا بروم و هرجا باشم، به یادتان خواهم بود. اگر دست خودم بود، دوست داشتم برای همیشه در کنارتان باشم. ولی دست من نیست. وظیفه است؛ ناچارم بروم.

ص: ۲۶

بسته ای سوغات مکه برای احمد آورده بودند. روی نوار روبانی که دور بسته پیچیده شده بود، نوشته بودند: تقدیم به برادر احمد متوسلیان، فرمانده تیپ محمد رسول الله!

خیلی تعجب کردم که چطور این بچه در سپاه فرمانده تیپ است، اما به ما چیزی نمی گوید.

گفتم: احمد! تو فرمانده تیپ بودی و ما نمی دانستیم؟

خندید و گفت: این حرف ها کدام است مادر! بچه ها لابد خواسته اند مزاح کنند.

هر چه اصرار کردم، بی فایده بود. می خندید و حاشا می کرد. (۱)

ص: ۲۷

خبر ورود حاج احمد به منطقه به حدی در روحیه بچه ها تأثیر گذاشته بود که انگار گفته اند چند لشکر برای کمک به خط آمده اند! دیگر با دل گرمی بیشتری به مقاومت ادامه می دادیم. چون می دانستیم حالا دیگر خود حاجی بالای سرمان ایستاده؛ مردی که یک نفر نبود، خودش صد لشکر بود!

حاجی دستور داد: یادتان باشد تکبیری که می گوئید، یک الله اکبر ساده نباشد. یک تکبیر باید عمل کرد یک لشکر را داشته باشد!

عملیات انجام شد و تعداد زیادی از نیروهای دشمن، اسیر شدند. یکی از اسیرها وقتی تعداد ما را دید، با تعجب پرسید: شما چند نفر هستید؟

گفتیم: همین ها که می بینی!

با ناباوری گفت: صدای تکبیرتان به قدری قوی بود که ما فکر کردیم حداقل یک گردان هستید؛ اگر نه، هیچ وقت تسلیم نمی شدیم.

۲۶

یکی از بچه های بسیجی نتوانست محورهای آموزشی را آن طور که باید تشریح کند. حاجی، برای تنبیه، دستور داد تا روی زمین سیمانی صبح گاه سینه خیز برود.

کار تنبیه که تمام شد، حاجی رفت جلو و او را در آغوش گرفت و بوسید. گفت: تمام این سخت گیری ها به خاطر این است که می خواهیم در عملیات حتی المقدور کم تر تلفات داشته باشیم.

بعد گفت: من شما را تنبیه نکردم، فقط کمی تمرین دادم!

ص: ۲۹

این ماجرا ماند تا وقت نماز شد. وقتی رفتیم به نمازخانه، دیدیم حاج احمد ایستاده است پشت سر آن بسیجی و نمازش را به او اقتدا کرده است.

۲۷

گفتیم: حاجی، این توپ خانه فقط به اندازه ی یک شب مهمات دارد!

گفت: غمِ تان نباشد؛ هر چه دارید شب حمله بزنید!

شب مرحله ی دوم حمله بودیم که دیگر کفگیر به ته دیگ خورد. داشتیم دنبال چاره ای می گشتیم که یک دفعه خبر آوردند که یکی از گروهان ها، توپ خانه ی عراقی ها را تصرف کرده است. ساعتی بعد حاج احمد با خنده آمد سراغمان و گفت: خب، خدا را شکر که مشکل مهمات هم حل شد. حالا بروید هر چقدر لازم دارید بیاورید!

ص: ۳۰

یکی از بچه ها در گوشه گفت: دید بلند که می گویند، همین است! (۱)

۲۸

تازه رسیده بودم به قرارگاه و دلم می خواست حاج احمد را ببینم. بعد از ظهر، همین طور که داشتم در محوطه قدم می زدم، صحنه ی جالبی دیدم؛ حاج احمد، درمیان سکوت و خلوت این ساعت از روز، در کنار تانکر آب نشسته بود و با دقت و وسواس خاصی، ظرف های ناهار بچه های قرارگاه را می شست.

باور کردنش سخت بود، ولی خوب، او خودش بود و داشت این کار را می کرد. داشتم با خودم فکر می کردم «چطور می شود که آدمی مثل حاج احمد، فرمانده تیپ ۲۷ حضرت رسول(ص) و مسوول قرارگاه، این طوری می آید و کاسه بشقاب های بچه ها را می شوید؟» که

ص: ۳۱

---

۱- - راوی: اکبر حمزه ای

یک باره به یاد دوربینم افتادم. به تندی جلو رفتم، و قبل از این که متوجه ام شود، درون کادر جایش دادم. لحظه ای بعد، این صحنه با فشردن یک دکمه، برای همیشه ثبت شد!<sup>(۱)</sup>

۲۹

گلوله ی توپی در کنار حاج احمد و چند نفر از همراهانش ترکیده بود. حسابی ترسیدیم. با عجله رفتیم در میان توده ی دود و گرد و خاک. نتوانستیم پیدایش کنیم. صبر کردیم تا اوضاع کمی عادی شد. کم کم چهره ی خاک آلود و پای ترکش خورده ی حاج احمد که از آن خون بیرون می زد، از میان گرد و غبار بیرون آمد. با دیدن این صحنه، بچه ها شروع کردند به داد و فریاد و یا ابوالفضل (ع) و یا امام زمان (عج) گفتن، و گریه کنان و بر سر زنان، دویدند به طرفش.

ص: ۳۲

---

۱- - راوی اکبر حمزه ای

حاجی به آرامی تکانی به خود داد و از میان لایه های گرد و غبار، با نگاهی معنادار، گفت: ترکش نقلی اش مال ما؛ گریه و زاریش مال شما!

۳۰

توی بیمارستان بستری بود؛ پایش را گچ گرفته بودیم. بچه ها چون دیده بودند وضعیتش این طوری است، لباس های او را به همراه لباس های خودشان شسته بودند. خبردار که شد، راه افتاد برود لباس بچه هایی که لباس هایش را شسته بودند، بشوید.

گفتم: این گچ تازه است؛ اگر خیس شود، پای تان عفونت می کند!

گفت: هیچ چیز نمی شود.

وقتی آمد، دیدم حتی یک قطره آب هم روی گچ نریخته. وقتی پرسیدم: چی کار کردی که آب بهش نرسید؟

ص: ۳۳



گفت: چون بیت المال بود، مواظب بودم خیس نشود!

۳۱

بعد از عملیات بیت المقدس و فتح خرمشهر، زمانی که خدمت حضرت امام شرفیاب شدیم، حاج احمد از ناحیه پا مجروح بود و با عصا راه می رفت. پس از پایان ملاقات عمومی، ایشان برای ارائه ی گزارش از اوضاع جنگ، یک ملاقات خصوصی هم با حضرت امام انجام دادند.

ما که گوشه ای منتظرش مانده بودیم، یک موقع دیدیم دارد می آید، اما انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش عصایی داشت. پرسیدیم: عصا را چه کردی؟

گفت: خوب شدم دیگه!

گفتیم: چطور؟

گفت: امام پرسیدند که پایت چه شده؟ گفتم: مجروح و زخمی هستم. فرمود: «انشاءالله

ص: ۳۴

خوب می شوی!» و بعد هم دستی بر زخم پایم کشید. من هم از آن لحظه دیگر احساس درد ندارم. (۱)

۳۲

در سال ۶۱ که جو ترور بالا گرفته بود، از ایشان می خواستیم که بیشتر مواظب باشد و تا آن جا که امکان دارد احتیاط کند. ایشان همیشه در جواب می گفت: من با خدای خود عهدی بسته ام که شک ندارم خداوند آن را قبول خواهد کرد.

می گفت: من از خدا خواسته ام که به دست شقی ترین آدم های روی زمین، یعنی صهیونیست ها، به شهادت برسم و می دانم خداوند حتماً این دعای مرا مستجاب خواهد کرد. برای همین مطمئنم که نه منافقین و نه

ص: ۳۵

---

۱- - راوی: عباس برقی

بچه ها حلقه زده بودند گرداگرد افسر اسیر عراقی. یکی از بچه ها اصرار داشت که او با صدای بلند بگوید: مرگ بر صدام! افسر عراقی مقاومت می کرد و نمی خواست این جمله را بگوید. با امتناع اسیر، یکی از بچه ها دستش را بالا برد و یک سیلی به صورت او زد. در این گیر و دار سر و کله ی حاج احمد پیدا شد. گفت: چی شده؟

کسی که سیلی را زده بود، گفت: می گویم به صدام فحش بدهد، گوش نمی دهد. من هم به او یک سیلی زدم!

حاج احمد ناراحت شد، گفت: در کجای دین داریم که می شود اسیر را زد؟

بعد رو کرد به بقیه و گفت: یک مسلمان وقتی کسی را به اسارت درمی آورد، نباید آزار و اذیتی به او برساند!

و در آخر هم به آن بنده ی خدا گفت: کار تو هم باید یک جوری تلافی شود!<sup>(۱)</sup>

۳۴

در مرحله دوم حمله، حاج احمد ترکش خورد. خواستند او را ببرند عقب، راضی نشد. توی بیمارستان صحرائی مختصر مداوایی کرد و بعد، با عصای زیر بغل، به خط برگشت و تا آخر عملیات، فرماندهی تیپ ۲۷ را ادامه داد.

به دوستان گفته بود: من آدمی نیستم که بچه های مردم را این جا زیر آتش دشمن ول کنم و به عقب برگردم!

ص: ۳۷

---

۱- - راوی: عباس برقی

یکی از فرمانده گردان‌ها، قرار بود گردانش را در طول ساعت‌هایی مشخص آموزش دهد. یک روز دیدیم که دو ساعتی زودتر از وقت همیشگی نیروهایش را مرخص کرده. حاجی از مسئله ناراحت شد و از او پرسید: چرا این کار را کردی؟  
گفت: بچه‌ها آماده‌اند و نیاز به کار اضافی ندارند.

حاجی گفت: خب، من خیز پنج ثانیه می‌دهم بینم این نیروها چقدر آماده‌اند!

از آن‌ها امتحان گرفت اما نیروها درست عمل نکردند.

جمع‌شان کرد یک‌جا و گفت: اگر ما در آموزش کوتاهی کنیم، و به موجب همین کوتاهی، خون از دماغ کسی بیاید، علاوه بر خانواده‌های آن‌ها، باید جواب خدا را هم بدهیم که چرا خوب کار نکرده‌ایم.

این حرف ها چنان در دل بچه ها تأثیر گذاشت که اشک در چشمان شان جمع شد. (۱)

۳۶

شب چهارم خرداد سال ۱۳۶۱، از فرط خستگی و بی خوابی، چشم هایمان را به ضرب گذاشتن چوب کبریت لای پلک ها باز نگه داشته بودیم. همه ی مردم ایران جشن گرفته بودند و صدای تکبیر، به شکرانه فتح خرمشهر، از رادیو و بلندگوهای سیار تبلیغات بلند بود.

همان طور که داشتم خواب آلود، از کنار خاکریز جاده اصلی شلمچه می گذشتم، زیر نور منورها دیدم حاج احمد با چند نفر از بچه بسیجی های واحد تبلیغات، که پرچم تیپ مان را به دست داشتند، کنار خاکریز مشغول صحبت است. جلوتر رفتم. شنیدم یکی از بچه ها به حاج

ص: ۳۹

---

۱- - راوی: عباس برقی

احمد می گفت: حاج آقا! بی خوابی این چندین شب، امان همه را بریده. ان شاءالله امشب با یک خواب ناز و پرملاط تلافی می کنیم.

حاجی دستش را روی دوش او گذاشت و او را از سینه کش خاکریز بالا برد. جایی را در آسمان سمت غرب نشان داد و گفت: بینم بسیجی! می دانی آن جا کجاست؟

آن برادر کمی گیج شده بود گفت: نمی فهمم حاج آقا!

حاج احمد گفت: یعنی چه مؤمن! نمی فهمم چیه؟! آن جا انتهای افق است. من و تو باید این پرچم را آن جا بزنیم؛ در انتهای افق! حالا تو هر وقت به آن جا رسیدی و پرچمت را کوبیدی، برو بگیر بخواب!

ص: ۴۰

روزی حاج احمد گفت: در عملیات فتح المبین، شب هنگام، برای وضو رفته بودم بیرون و فکر می کردم با این امکانات ناچیزی که داریم چکار می توانیم بکنیم. می ترسیدیم که آبرو ریزی بشود و حیثیت مان از بین برود.

در این فکر بودم که فشار دستی را بر شانه ام حس کردم. وقتی برگشتم، پاسداری را دیدم که از پاسدارهای خودمان نبود. گفت: شما از خدا و ائمه اطهار غافل شده اید و توکل خود را از دست داده اید؛ به همین خاطر است که دارید به امکانات فکر می کنید. به خدا توکل کنید و نگران نباشد؛ شما پیروزید.

آن طور که حاج احمد می گفت آن بنده ی خدا سپس حرف را کشیده بود به عملیات بیت المقدس و فتح خرمشهر. بعد هم به حاج احمد گفته بود پایان کار تو در لبنان است.



برای اولین بار بود که می خواستیم مرقد حضرت زینب(س) را زیارت کنیم. شور و شوق زیادی داشتیم. نزدیکی های حرم، صدای اذان بلند شد. حاجی راه وضوخانه را نشان مان داد و گفت: آقایان زیارت مستحبّ است، اما نماز واجب. عجلوا بالصّلوه!

تمام شب را در جوار مرقد مطهر حضرت زینب(س) ماند و نیامد منزل. نزدیکی های صبح آمد، اما چه آمدنی؛ خوشحال بود و خندان. پرسیدم: چی شده حاجی؟

گفت: لحظه ی اجابت دعا نزدیک شده. قرار است به برادران شهیدم، بخصوص محمد توسلی که خیلی دلم برایش تنگ شده، ملحق شوم.

ص: ۴۲

رفتیم پیش حاجی. گفتم: ما کوچیک شماییم. بگذارید به جای شما به این مأموریت برویم!

انگار نه انگار؛ اصلاً توجهی نکرد. فقط آن نگاه عمیق و گیرای خودش را برای آخرین بار به ما هدیه کرد و گفت: برادران، دلتان با خدا باشد. به او توکل کنید. هر چه مشیت خدا باشد، همان می شود. خداحافظ!

ص: ۴۳

در سال ۱۳۳۲ در یکی از محلات جنوب شهر تهران به دنیا آمد. دوران تحصیل ابتدایی را در دبستان اسلامی «مصطفوی» به پایان برد.

پس از پایان دوره ابتدایی، در هنرستان صنعتی، شبانه به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۵۱ موفق به اخذ دیپلم گردید. در سال ۱۳۵۴ توسط اکیپی از کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک، در خرم آباد دستگیر و روانه ی زندان مخوف فلک الافلاک شد و مدت پنج ماه در سلولی انفرادی و سپس حدود نُه ماه را در بند عمومی گذراند.

با بالا-گرفتن موج انقلاب اسلامی از زندان آزاد گردید و در سال ۱۳۵۶، نقش رابط و هماهنگ کننده ی تظاهرات را در محلات جنوبی تهران عهده دار شد. با پیروزی معجزه آسای انقلاب اسلامی، و پس از شکل گیری سپاه پاسداران، به این ارگان پیوست و

دوشادوش هم رزمانش با حداقل امکانات موجود، به سازماندهی نیروها همت گماشت.

با شروع غایله ی کردستان، در اسفندماه سال ۱۳۵۷، به همراه ۶۶ گروه از همزمانش داوطلبانه عازم این منطقه شد. در زمستان سال ۱۳۵۸، به فرماندهی سپاه پاه منصوب گردید و در اوایل خرداد ۱۳۵۹، شهر مریوان با فرماندهی او از دست ضد انقلاب خارج شد.

در سال ۱۳۶۰ و پس از بازگشت از مراسم حج، تیپ محمدرسول الله(ص) \_ که بعدها به لشکر تبدیل شد \_ را تشکیل داد و فرماندهی تیپ مذکور را به عهده گرفت و عازم جبهه های جنوب شد.

روز سوم خردادماه سال ۱۳۶۱، به عنوان فرمانده رزم آوران تیپ ۲۷ حضرت رسول(ص)، نقشی اساسی و ستودنی در آزادی خرمشهر ایفا کرد.

او در اواخر خرداد سال ۱۳۶۱ طی ماموریتی، به همراه یک هیات عالی رتبه دیپلماتیک از مسئولین سیاسی \_ نظامی

ص: ۴۵

کشورمان، راهی سوریه شد تا راه های مساعدت به مردم مظلوم و بی دفاع لبنان را بررسی کند.

در چهاردهم تیر سال ۱۳۶۱، هیأت دیپلماتیکی که حاج احمد متوسلیان نیز در بین آن ها بود، هنگام ورود به شهر بیروت و در یک پست ایست بازرسی، علیرغم مصونیت دیپلماتیک، توسط مزدوران حزب «فالانژ» به گروگان گرفته شدند و تحویل نظامیان اسرائیلی گردیدند. از آن تاریخ تا کنون هیچ اطلاعی از سرنوشت این مجاهد مبارز و همراهان او در دست نیست.

ص: ۴۶

- آذرخش مهاجر، حسین بهزاد، مؤسسه فرهنگی هنری شهید آوینی، چاپ اول ۱۳۸۳
- گم شده ای در افق، رضا پرزاد، کنگره ی سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- بی کرانه ها، عین الله کاوندی، کنگره ی سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- مروارید گم شده، مهری ماهوتی، کنگره ی سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- یادگاران؛ کتاب متوسلیان، زهرا رجبی متین، روایت فتح، چاپ اول ۱۳۸۱
- خم ابروی یار، احمد مؤمنی راد، سروش، چاپ اول ۱۳۸۲
- مریوان، گروه نویسندگان، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، چاپ اول ۱۳۸۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه



بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

